

نشر نو



کتابخانه ادبیات داستانی

درک یک پایان

جولین بارنز

ترجمه
حسن کامشاد

فرهنگ نشر نو
با همکاری نشر آسیم
تهران - ۱۳۹۶

درباره نویسنده

جولین بارنز^۱، نویسنده انگلیسی در ۱۹۴۶ از پدر و مادری هردو آموزگار زبان فرانسه، در لیستر به دنیا آمد، از دانشگاه آکسفورد در رشته زبان‌های جدید لیسانس گرفت، و مدتی در سمت فرهنگ‌نویس در مؤسسه لغت‌نامه آکسفورد کار کرد. سپس به روزنامه‌نگاری پرداخت و سالیانی سردبیر ادبی و نقدنویس نشریات گوناگون از جمله نیواسیتیسمن و آبزور بود.

جولین بارنز تاکنون رمان‌های متعدد و شماری داستان کوتاه و همچنین جستار نوشته است. کتابی از یک نویسنده فرانسوی، آلفونس دوده^۲، و مجموعه کارتون‌های فولکر کریگل^۳ را از آلمانی به انگلیسی برگردانده است. زمانی هم با اسم مستعار دان کوانا^۴ (نام خانوادگی همسرش که زود هنگام درگذشت) داستان جنایی می‌نوشت.

نخستین رمان او دیار مترو سرگذشت جوانی انگلیسی (و تا حدی حسب حال خود او) است که برای تحصیل به پاریس می‌رود و

1. Julian Barnes

2. Alphonse Daudet

3. Volker Kriegel

4. Dan Kavanagh

ماجراهایی که بر او می‌گذرد. جولین بارنز را اهل فن در انگلستان یک «فرانکوفیل» تمام‌عیار می‌خوانند. کتاب عبور از کانال، مجموعه‌ای از ده داستان، نشان‌دهنده روابط دیرینه بریتانیا با فرانسه است. او در چیزی برای اعلام هم دوباره به این موضوع پرداخته است. بارنز دلبستگی خاصی به فلور دارد و در طوطی فلور دین خود را به این نویسنده ادا کرده است. می‌گوید فلور «نویسنده‌ای است که من هر کلمه‌اش را به دقت می‌سنجم. وی درباره نوشتن بیش از هر کس حقیقت را گفته است.» طوطی فلور جولین بارنز را به‌عنوان یکی از نویسندگان برجسته نسل معاصر در انگلستان، و به‌ویژه در فرانسه، به شهرت رساند.

کتاب حاضر، درک یک پایان، آخرین اثر این نویسنده است که در ۲۰۱۱ منتشر شد و جایزه «من بوکر» انگلیس و جایزه ادبیات فرانسه را نصیب خود کرد و چندین هفته در فهرست پرفروش‌ترین کتاب‌های نیویورک تایمز بود.

ح. ک.



برای شناسایی بیشتر جولین بارنز نگاه کنید به گفت‌وگوی جالب و آموزنده شمس‌عی عصار (شوشا گابی) با نویسنده در انتهای کتاب.

{ یگ }

بی هیچ ترتیب خاصی به یاد می آورم:

– نرمه براق مچ دست را؛

– تابه داغی را که همراه با خنده توی ظرف شویی خیس پرت می شود، و بخار آبی را که از آن برمی خیزد؛

– قطره هایی را که توی سوراخ کاسه دستشویی چرخ می خورد و سپس تمامی طول یک ساختمان بلند را طی می کند؛

– رودی را که به شکل غریبی رو به بالا دست می رود و نور پنچ شش چراغ قوه بر موجها و شکسته موجهایش می تابد؛

– رود دیگری را، پهن و خاکستری رنگ، که باد شدید سطح آن را برمی آشوبد و جهت جریانش را طوری دیگر نشان می دهد؛

– آب وان را که پشت در بسته مدتی ست سرد شده.

این آخری را من به چشم ندیدم، ولی آنچه در حافظه می ماند همیشه آن چیزی نیست که شاهدش بوده ایم.

ما در زمان به سر می بریم – زمان ما را در خود می گیرد و شکل می دهد – اما من هیچ گاه احساس نکرده ام که زمان را چندان خوب می فهمم. و

مقصودم نظریه‌های مربوط به چگونگی پیچش و بازگشت زمان، یا امکان وجود آن به شکل‌های موازی در جای دیگر نیست. نه، منظورم زمان عادی‌ست، زمان روزمره، که به شهادت ساعت دیواری و ساعت مچی ما، منظم می‌گذرد؛ تیک تاک، تیک تاک. چیزی موجه‌تر از عقربه‌ی ثانیه‌شمار سراغ دارید؟ و با وجود این، کوچک‌ترین لذت یا کوچک‌ترین درد کافی‌ست تا انعطاف‌پذیری زمان را به ما بیاموزد. برخی هیجان‌ها به زمان شتاب می‌بخشند، بعضی آن را کند می‌کنند؛ و گاه نیز زمان گویی غیث می‌زند – تا دم واپسین که به‌راستی ناپدید می‌شود تا دیگر بازنگردد. من آنقدرها دلبسته‌ی دوران مدرسه‌ام نیستم و حسرت آن روزها را نمی‌خورم. اما در مدرسه بود که همه‌چیز آغاز شد، پس ناگزیر باید به عقب برگردم و نگاهی به چند حادثه بیندازم که حالا به صورت حکایت واقعی درآمدند، به صورت خاطره‌هایی شبیه به واقع که زمان آنها را تغییر شکل داده و به قطعیت مبدل کرده است. اگر هم دیگر نتوانم از چیزهایی که واقعاً رخ داد مطمئن باشم، دست‌کم می‌توانم نسبت به تأثیرات ذهنی برجا مانده از آنها صادق باشم. بیش از این از من ساخته نیست.

ما سه نفر بودیم، و آن وقت او چهارمی‌مان شد. انتظار نداشتیم کسی به حلقه‌ی تنگ گروه ما افزوده شود: دسته‌بندی‌ها و یارگیری‌ها مدت‌ها پیش انجام پذیرفته بود، و مدتی بود که فکر گریز از درس و مدرسه به زندگی، کم‌کم ذهن ما را به خود مشغول می‌داشت. نام او ایدریئن فین^۱ بود، پسری بلندقامت و کمرو که در روزهای نخست چشم به زمین می‌دوخت و درویش را بروز نمی‌داد. یکی دو روز اول توجهی به او نمی‌کردیم: در

مدرسه ما از مراسم خوشامدگویی خبری نبود، چه رسد به خلاف آن، یعنی استقبال از شاگرد جدید با عملیات تنبیهی. فقط متوجه حضور او شدیم و منتظر ماندیم.

دبیرها بیش از ما به او علاقه نشان دادند. باید هوش و حس انضباط او را می آزمودند، باید آموخته‌های پیشین او را ارزیابی می کردند تا ببینند استحقاق دریافت «بورس تحصیلی» دارد یا نه. بامداد روز سوم آن ثلث پاییزی کلاس تاریخ داشتیم، با جو هانت نازنین^۱ - جو هانت متلک‌گو و خوش‌رو، کت و شلوار و جلیقه به تن، دبیری که کلاس را اساساً با بی‌حوصلگی ولی نه ملال بیش از حد اداره می کرد.

«ببینم، یادتان نرفته که گفتم مطالعاتی مقدماتی درباره پادشاهی هنری هشتم بکنید؟» من و کالین^۲ و الکس^۳ زیر چشمی به هم نگاه کردیم، امیدوار بودیم که سؤال، مانند قلاب ماهی‌گیری، بر سر یکی از ما فرو نیاید. «کی مایل است توصیفی از آن زمان به دست بدهد؟» چشم ما همه از آقا معلم گریزان بود. پس خودش تصمیم گرفت: «خب، شاید مارشال^۴ مایل باشد. سلطنت هنری به نظر تو چگونه بود؟»

احساس خلاصی ما بر کنجکاوی مان می چربید، چون مارشال شاگردی محتاط و بی‌سواد بود و از خلاقیت جهالت واقعی بهره‌ای نداشت. مدتی در پی زیر و بم‌های پنهان سؤال گشت و سرانجام پاسخی پیدا کرد.

«اوضاع ناآرام بود، آقا.»

موجی از پوزخند بی‌اختیار؛ هانت خودش هم لبخندکی زد.

«شاید میل داری توضیح بیشتری بدهی؟»

1. Old Joe Hunt

2. Colin

3. Alex

4. Marshall

مارشال سری به تأیید تکان داد، کمی فکر کرد، و به این نتیجه رسید که مجالی برای احتیاط نیست. «من می‌گویم اوضاع بسیار ناآرام بود، آقا، «فین، تو چی؟ از این دوره چیزی می‌دانی؟»

شاگرد تازه‌وارد یک ردیف جلوتر از من و در سمت چپ نشسته بود. به بلاهتهای مارشال هیچ واکنش آشکاری بروز نداده بود.

«متأسفانه نه واقعاً، آقا، اما بنابر شیوه‌ای تفکر خاص در مورد هر رویداد تاریخی - حتی مثلاً شروع جنگ جهانی اول - به‌درستی می‌شود گفت که "چیزی رخ داد".»

«جدی؟ همین؟ این که مرا بی‌کار می‌کند، اینطور نیست؟» پس از مقداری خنده چاپلوسانه، جو هانت بطالت ایام تعطیلات ما را بخشود و پادشاه قصاب چند همسره^۱ را به ما شناساند.

زنگ تفریح که شد رفتم به سراغ فین، «من تونی وبستر^۲». محتاطانه نگاهم کرد. «جواب هانت را خوب دادی.» انگار متوجه نبود به چه اشاره می‌کنم. «دربارهٔ چیزی رخ دادن.»

«بله بله. حیف که دنبال مطلب را نگرفت.»

به او نمی‌آمد چنین چیزی بگوید.

موضوع دیگری هم یادم هست: ما سه تا ساعت‌هایمان را پشت به نرمهٔ میج می‌بستیم، و این یکی از نشانه‌های همبستگی ما بود. البته، این نوعی اطوار بود، ولی شاید هم چیزی بیش از آن. این احساس را به ما می‌داد که زمان نوعی امر شخصی، و حتی سرّی است. انتظار داشتیم ایدریئن متوجه این نکته بشود و از ما پیروی کند؛ اما نکرد.

۱. منظور همان هنری هشتم است که شش بار ازدواج کرد. - م.

همان روز دیرتر – شاید هم روزی دیگر – دو ساعت کلاس انگلیسی با فیل دیکسون^۱ داشتیم، دبیری جوان که تازه کیمبرلیج را تمام کرده بود. دیکسون دوست داشت از متون معاصر استفاده کند، و گاه بی مقدمه چالشی برمی‌انگیخت. «تولد، آمیزش، مرگ – تی. اس. الیوت می‌گوید همه همین است و بس. کسی نظری دارد؟» یک بار هم یکی از قهرمان‌های شکسپیر را با کرک دوگلاس در فیلم اسپارتاکوس مقایسه کرد. و یادم نمی‌رود که وقتی درباره شعر تد هیوز^۲ بحث می‌کردیم، سرش را مثل استادان دانشگاه کج گرفت و به زمزمه گفت، «البته، همه در حیرتیم که وقتی حیواناتش ته بکشد چه می‌کند.» گاهی ما را «آقایان محترم» خطاب می‌کرد. طبعاً، همه او را می‌پرستیدیم.

آن روز بعد از ظهر، او شعری را بدون عنوان یا تاریخ یا نام سراینده میان ما پخش کرد، ده دقیقه وقت داد آن را مطالعه کنیم، بعد از ما خواست به پرسش‌هایش پاسخ دهیم.

«فین، با تو شروع کنیم. به زبان ساده، فکر می‌کنی این شعر درباره چیست؟»

ایدرین سر از میز تحریرش برداشت. «اروس^۳ و تناوس^۴، آفا.»

«خب، ادامه بده.»

فین ادامه داد، «آمیزش و مرگ»، لحنش طوری بود که تو گویی فقط این خنک‌های نشسته در ردیف‌های عقب نیستند که چیزی از زبان یونانی نمی‌فهمند، «آمیزش و مرگ؛ یا اگر ترجیح می‌دهید، عشق و مرگ. در هر

1. Phil Dixon

۲. Ted Hughes (۱۹۹۸ – ۱۹۳۰): شاعر انگلیسی، شیفته حیوانات بود و عنوان چندین مجموعه

شعرش نام حیوانات است. – م. Eros: الاهی عشق. – م.

۳. Thanatos، الاهی مرگ. – م.

۴. Thanatos، الاهی مرگ. – م.

صورت، دو اصل شهوت و مرگ که به ستیز یکدیگر برمی‌خیزند. و آنچه که پس از این ستیزه می‌آید، آقا.»
 من شاید طوری تحت تأثیر قرار گرفته بودم که به نظر دیکسون عادی نیامد.

«ویستر، تو برایمان روشن‌تر کن.»

«آقا، من خیال می‌کردم این شعری‌ست دربارهٔ جغد کاه‌دان، همین.»
 این یکی از تفاوت‌های ما سه نفر با دوست جدیدمان بود. ما اساساً همه چیز را دست می‌انداختیم، مگر هنگامی که جدی بودیم. او اساساً جدی بود، مگر هنگامی که چیزی را دست می‌انداخت. مدتی طول کشید تا این را بفهمیم.

ایدریئن رفته‌رفته جذب گروه ما شد، بی آن‌که به روی خود بیاورد که این را می‌خواهد. شاید هم نمی‌خواست. عقایدش را هم برای هم‌خوانی با عقاید ما عوض نکرد. در نیایش صبحگاهی مدرسه او با دیگران هم‌صدا می‌شد و حال آن‌که من و الکس فقط ادای کلمات را در می‌آوردیم و کالین به حقهٔ هزل‌آمیز متعصب‌نماها متصل می‌شد و نعره می‌کشید. ما سه تا ورزش را نوعی برنامهٔ ناپیدای فاشیستی برای سرکوب سائقهٔ جنسی می‌شمردیم؛ ایدریئن عضو باشگاه شمشیربازی شد و در پرش ارتفاع شرکت می‌کرد. ما از سر لجبازی گوش موسیقی شنیدن نداشتیم؛ او هر روز با قره‌نی‌اش به مدرسه می‌آمد. هنگامی که کالین خانواده را می‌کوید و من نظام سیاسی را تمسخر می‌کردم و الکس با ماهیت ادراکی واقعیت مخالفت فلسفی می‌ورزید، ایدریئن – لاقدر در اوایل – ساکت می‌نشست. احساس می‌کردی به چیزهایی ایمان دارد. ما هم بی‌ایمان نبودیم – منتها می‌خواستیم به باورهای خودمان و نه

باورهایی که برای ما مقرر شده بود، ایمان داشته باشیم. آنچه از نظرمان شکاکیتِ پالاینده بود از همین جا سرچشمه می‌گرفت.

مدرسه در مرکز لندن بود و ما هر روز هر کدام از محله‌ای به آنجا می‌رفتیم، از یک سیستم کنترل به سیستم دیگری می‌گذشتیم. آن روزها همه چیز ساده‌تر بود: پول کمتر بود، سلطهٔ مُد کمتر بود، نه ادوات الکترونیکی در کار بود و نه دوست دختر. از چیزی که حواس آدم را پرت کند و از وظایف انسانی و فرزندى باز دارد، خبری نبود – و این وظایف عبارت بود از تحصیل کردن، امتحانات را گذراندن، از مدارک تحصیلی بهره جستن و شغلی یافتن، و سپس دست و پا کردنِ نوعی زندگی بی‌مخاطره، سرشارتر از زندگی پدران و مادران، که ضمناً مورد پسند آنها نیز باشد و در خلوت آن را با زندگی پیشین خود مقایسه کنند و نتیجه بگیرند که زندگی آنها ساده‌تر، و بنابراین بهتر بود. البته، هیچ‌یک از این حرف‌ها، هیچ‌گاه بر زبان نمی‌آمد: داروینیسیم اجتماعی اعیان‌مآبانهٔ طبقات متوسط انگلیسی جایی برای تردید نداشت.

دوشنبه روزی هنگام ناهار کالین به‌شکوه گفت، «حرامزاده‌های لعنتی، پدر مادرها را می‌گویم. بچه که هستی فکر می‌کنی آدم حسابی‌اند، بعد می‌فهمی دست کمی از...»

ایدریئن به سخن آمد، «هنری هشتم، کال؟» کم‌کم داشتیم به طبع متلک‌گوی او عادت می‌کردیم؛ و به این که گاه دامن خودمان را هم می‌گرفت. هر وقت سر به سر ما می‌گذاشت، یا می‌خواست با ما جدی حرف بزند، من را آنتونی خطاب می‌کرد، الکس را الکساندر، و کالین را که تطویل‌پذیر نبود کوتاه می‌کرد به کال.

«من حرفی نداشتم اگر پدرم شش هفت تا زن می‌گرفت.»

«و فوق‌العاده ثروتمند بود.»

«و تصویرش را هولباین^۱ می کشید.»

«و به پاپ می گفت گورش را گم کند.»^۲

الکس از کالین پرسید، «چرا گفتی حرامزاده‌های لعنتی؟»

«دوست داشتم برویم فانفار. گفتند آخر هفته باید گُل کاری کنند.»

پس به او حق دادیم: حرامزاده‌های لعنتی. بجز ایدریئن که با ما هم‌نوا نمی‌شد و شارت و شورت‌مان را می‌شنید اما اغلب خاموش می‌ماند. با این حال، به نظر ما، او بیش از همه ما حق اعتراض داشت. مادرش سال‌ها پیش از خانه رفته بود و ایدریئن و خواهرش را ول کرده بود نزد پدر. این در روزگاری بود خیلی پیش از آن که «خانواده تک‌والد» باب شود؛ آن زمان به این می‌گفتند «خانواده از هم پاشیده»، و ایدریئن تنها کسی بود در میان آشنایان ما که چنین وضعی داشت. این می‌بایست منبع بزرگی از خشم و جودی در او ایجاد کند، اما معلوم نیست چرا ایجاد نکرده بود؛ می‌گفت مادرش را دوست دارد و به پدرش احترام می‌گذارد. وقتی که سه تایی تنها بودیم، وضع او را سنجیدیم و نظریه‌ای پرداختیم: کلید نیک‌بختی خانوادگی تشکیل ندادن خانواده است – یا دست‌کم، خانواده‌ای است که با هم زندگی نکنند. پس از این تحلیل، بر ایدریئن بیشتر رشک بردیم.

آن روزها ما خود را زندانی در نوعی قفس می‌پنداشتیم، در انتظار رستن از این بند و غوطه‌ور شدن در زندگی. فکر می‌کردیم آن لحظه که برسد،

۱. Hans Holbein (۱۵۴۳ – ۱۴۹۷): نقاش آلمانی، یکی از مشهورترین صورت‌نگران جهان. – م.

۲. اشاره است به تکفیر هنری هشتم توسط پاپ به خاطر طلاق همسر اول و ازدواج با همسر دومش که به منع دادخواهی از دربار پاپ توسط پارلمان انگلستان و انتقال قدرت پاپ به شاه و مردود شناختن سیادت پاپ انجامید. – م.